

ساعت هفت شب، اولین روز دی ۱۳۹۹ خورشیدی

جاده جنگلی منتهی به دانشگاه علوم و تحقیقات زیستی

شاهراه غرق نور بود و تا چشم کار می کرد، امتداد داشت.

در شب زودرس اولین روز زمستان، دکتر کیارش شعبانی از شاهراه به اولین تقاطع سمت راست پیچید و مسیرش را در جاده جنگلی، که ابتدای آن تابلو سبز رنگی قرار داشت، ادامه داد.

دکتر به مقاله‌ای فکر می کرد که همسرش نوشته بود. مهراوه اول صبح، او را با خبر چاپ شدن مقاله در روزنامه غافلگیر کرده بود. عنوان مقاله «از اپیدمی تا پاندمی» بود و با بیان تاریخچه بیماری‌هایی که در جهان شیوع پیدا کرده بودند، آغاز و با پاندمی کرونا، که از یک سال پیش آغاز شده بود، ادامه می یافت.

مهراوه مقاله‌اش را برای دکتر واتس‌آپ کرده بود و او از صبح، چندین بار می خواست که مقاله را بخواند اما وقت نکرده بود. عصر از

دکه روبه‌روی بیمارستان، روزنامه را خریده و روی سندلی کناریش گذاشته بود و مقاله همراه عکس مهراوه با شال نارنجی رنگ زیبایی چاپ شده بود. همچنان که مسیر منتهی به خوابگاه دانشجویان دانشگاه «علوم و تحقیقات زیستی» را طی می‌کرد، خود را به آرامش پس از یک روز کاری سخت در بخش کرونای بیمارستان سپرده بود و زیر لب، آوازی که از ضبط ماشین پخش می‌شد را زمزمه می‌کرد. عصر در پاوون پزشکان، نان تازه و نیمرو خورده و به محض رسیدن به خوابگاه، اول مقاله مهراوه را می‌خواند و بعد تلفنی با هم حرف می‌زدند و یک دوش آب گرم و خواب... .

چند کیلومتری تا رسیدن به خوابگاه مانده بود، بخاری ماشین که روی درجه کم روشن بود، پاهایش را گرم کرده و تن خسته‌اش را خواب گرفته بود. کمی شیشه را پایین کشید تا خنکی هوای دم کرده جنگل، مانع از خوابیدنش شود.

قبل از خروج از بیمارستان به آزمایشگاه رفته و آزمایش PCR داده بود. اگر نتیجه آزمایش را امشب می‌گرفت، فردا صبح به مدرسه می‌رفت، روز رفع اشکال مهراوه بود. با هم از مدرسه به خانه‌شان می‌رفتند و تا آخر ماه از کار خبری نبود و برنامه یک سفر را هم در سر داشت. هنوز خبر مرخصی و مسافرت را به مهراوه نداده بود. حتی اگر مسافرت هم نروند، بی‌دغدغی رفتن به بیمارستان در خانه خوش

می‌گذراندند. فکر کردن به مهراوه بعد از یک ماه و نیم که از هم دور بودند، بسیار خوشایند بود.

۵۷ روز پس از فوت مادر دکتر، که دچار کرونا شد و درگذشت، دکتر شعبانی و مهراوه بسیار ساده و فقط با حضور خواهر دکتر و همسرش، پدر مهراوه و آقای عاقلمند، مدیر مدرسه و همسرش با هم ازدواج کردند. اگر مهراوه نبود تحمل دوره سخت پس از مرگ مادر برای دکتر بسیار دشوار بود. مهراوه او را از غم، افسردگی و تنهایی نجات داده و به زندگی انگیزه بخشیده بود. دکتر پس از سال‌ها حس نوجوانی پیدا کرده، پس از مدت‌ها دوباره درس خواندن را شروع کرده و در امتحان تخصصی رشته عفونی قبول شده بود.

پس از ترم اول که آزمایش بارداری مهراوه مثبت شد، ناچار شد از ترس بیمار شدن همسرش، خوابگاه بگیرد و یک ماه و نیم می‌شد که او در خوابگاه دانشجویی و همسرش بیشتر اوقات در خانه پدرش بود. دکتر حتی از تصور بیمار شدن مهراوه هم حالش بد می‌شد. قبول کرده بود که با وجود آسم و بارداری، بهتر است خودش در خوابگاه باشد، هر شب یک یا دو ساعت با هم تلفنی گفت‌وگو می‌کردند.

خوابگاه در انتهای جاده‌ی باریک جنگلی در حاشیه شمالی تهران قرار داشت و از چند ساختمان یک شکل پنج طبقه، که در هر طبقه سه یا چهار واحد یک و دو خوابه و یا سوئیت، تشکیل شده بود. دانشجویان ایرانی و تعدادی دانشجوی خارجی هم آنجا بودند.

محیط آرام و مناسبی برای درس خواندن بود. شب‌ها سروصدای شغال‌ها از جنگل روبه‌روی خوابگاه و روزها صدای پرندگانی که از روی شاخه‌های درختان به هوا برمی‌خاستند، به گوش می‌رسید. دکتر همین‌طور که رانندگی می‌کرد، نگاهی به آسمان انداخت. آسمان، پشت شاخ و برگ‌های درختان که مانند چتری درهم گره خورده بودند، پنهان شده و فقط ماه از لابه‌لای شاخه‌ها نورافشانی می‌کرد. اوایل که دکتر به خوابگاه آمد، روزهایی که از این جاده عبور می‌کرد از تماشای شاخه‌های پر از برگ و درهم درختان لذت می‌برد. چتر پاییزی برگ‌های رنگارنگ شاخه‌های درهم رفته، زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت اما در این شب‌های زودرس، آسمان آبی تیره و اندک نور مهتاب که فضا را روشن می‌کرد، جاده را تیره و ترسناک نشان می‌داد. مسیر را تا شعاع چند متری فقط چراغ‌های روشن ماشین در حال حرکت او روشن می‌کرد.

دکتر که هنوز به اندازه کافی به دل جنگل نرسیده بود، در حالی که به ظلمت فضا چشم دوخته بود، سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «این جاده، شباً ترسناکه.» و هنوز به نیمه‌های مسیر هم نرسیده بود که ناگهان، آرامش رخوت‌آور فضا را سروصدای آژیر ماشین پلیس برهم زد.

دکتر جاخورده و نگاهی به پشت سرش انداخت.

دو ماشین پلیس به سرعت از او سبقت گرفتند و در دل تاریکی ناپدید شدند. دکتر که تا آن لحظه در عوالم خودش بود، ضبط را خاموش کرد، کنار جاده توقف کرد، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست و ریه‌هایش را به هوای سرد و دم‌کرده‌ی جنگل سپرد.

گوشیش زنگ زد. تصویر مهراوه روی صفحه موبایل نمایان شد. هر وقت مهراوه می‌خندید، گونه‌هایش چال می‌شد. تا دکتر گوشی را جواب داد، مهراوه فریاد کشید: «وای کیارش! اونجا چقد تاریکه! تو منو می‌بینی؟» دکتر، چراغ داخل ماشین را روشن کرد. کمی فضا روشن شد. گفت: «می‌بینمت. من الان توی جاده جنگلی به سمت خوابگاه هستم.» مهراوه با دیدن فضا که کمی روشن شده بود، نفس راحتی کشید و گفت: «آخ بهتر شد!» و ماهیتابه‌ای را مقابل گوشی گرفت و ادامه داد: «یه خورده واسه بابا که حال ندار بود، سوپ درست کردم. خودم از وقتی تو گفتی نیمرو می‌خورم. غذام یا نیمرو یا املت شده. نگاه کن این شام منه.» دکتر فریاد کشید: «تو با اون وضعیت، نیمرو یا املت می‌خوری! تکلیف اون بچه چیه؟» مهراوه التماس کرد: «کیارششش همیشه امشب بیای خونه؟ فقط همین امشب. من غذا درست کنم و تو بیای. خیلی دلم برات تنگ شده! همین الان دست به کار میشم تا برسی همه چیز آماده‌اس.» دکتر گفت: «امشب! امروز چند تا بیمار فوتی داشتیم. من از صبح توی دریای ویروس شنا کردم.

الان هم کرونای متحرکم. شاید همین الان بیمار باشم. با وضعیتی که تو داری، پیام خونه؟» مهراوه ماهیتابه را گذاشت روی میز و گفت: «به خدا نمی‌گیرم. من اصلاً کرونا نمی‌گیرم. به نظرم همون باری که مریض شدم، کرونا بود. الان هم آنتی بادی دارم.» دکتر لبخند زد و گفت: «می‌بینم که شما این مدت که من نبودم، ادبیات رو کنار گذاشتی و دکتر شدی! البته برای درمان بیمار، یکی از همون لبخندها کفایت میکنه. سرکار خانوم، همه اونایی که الان icu بستری هستن، فکر میکردن هرگز بیماری رو نمیگیرن.»

مهراوه اخم شیرینی کرد و گفت: «چرا بهم ریخته‌ای؟» دکتر گفت: «خوب موقعی زنگ زدی. به دیدنت نیاز داشتم. چیزی نیست، مراقب خودت باش.» مهراوه گفت: «کیااا اتفاقی افتاده؟ جون من بگو.» دکتر، دستی به پیشانی کشید و گفت: «نه، نه. خبری نیست. فقط خستم. از خوابگاه زنگ می‌زنم با هم صحبت می‌کنیم.» مهراوه گفت: «یه عالمه حرف دارم برات. دیروز یکی از دوستای قدیمی بابام فوت کرد. عکاس حرفه‌ای بود، عمو مازیار، آدم خاصی بود، حیف شد!» ناگهان فضای آرام صحبت‌های دو عاشق را صدای شلیک گلوله بر هم زد.

دکتر جا خورد و کمی خودش را باخت. نگاهش چرخید و شیشه ماشین را تا ته بالا کشید.

نگاهی خشمگین به سروان زنده‌روح انداخت، اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «کلاس بعدی من، چن دقیقه دیگه شروع میشه.» سروان با انزجار، پشت به زن کرد و آهسته و شل به سمت در رفت. جلوی در ایستاد و رو به خانم دکتر گفت: «من هم مته شما در انجام کارهام جدی و بسیار سختگیرم.» خانم دکتر، در کیفش به دنبال قرص آرامبخش می‌گشت.

سروان از پله‌های زیرزمین بالا آمد. روی تابلوی اعلانات، برگه دفاع دکتر امامی نبود. یادش آمد: «دفاعیه، فرمالیته‌اس.» از پشت نرده‌های دانشگاه، خانم دکتر را دید که بالای پلکان ایستاده و با گوشی موبایل گفت‌وگو می‌کرد. از همین راه دور هم می‌شد صورت سرخ از خشمش را دید.

ساعت ۱۲ ظهر، هشت بهمن ماه ۱۳۹۹ خورشیدی

اداره آگاهی، واحد جرایم مالی

گوشی سروان زنده‌روح چند تماس بی‌پاسخ از سرهنگ داشت.
به محض اینکه گفت: «الو...» سرهنگ فریاد زد: «سیامک...»
زنده‌روح سرش را تکان، تکان داد و پاسخ داد: «بللله؟» سرهنگ با
تندی گفت: «تو کجایی؟ از اداره امنیت زنگ زدن. فوری برگرد اداره.»
سروان گفت: «اتفاقاً توی راهم اداره‌ام.» سرهنگ گفت: «منو کلافه
کردن. فوری برگرد.» سروان با پوزخند گفت: «خیلی چیزها باید بهتون
بگم. چشم. توی راهم.»

۱۲ بهمن ماه ۱۳۹۹ خورشیدی

لابی یکی از هتل‌های کشور همسایه

دکتر شعبانی پس از دو هفته سفر به کشورهای یگر در لابی هتلی، توجه‌اش به تلویزیون بزرگی که به دیوار نصب بود، جلب شد. به تصاویری که پخش می‌شد، دقت کرد. به همراه گفت: «اینجا هم بیمارستان دست از سرم برنمیداره. محیطش چقد آشناس!» همراه گفت: «تابلوها که به زبان فارسیه. انگار بیمارستان توی ایرانه.» دکتر پرسید: «ایران؟» کمی دقت کرد، یکی از بیمارستان‌های ایران بود.

گزارش از بخش ICU یکی از بیمارستان‌های ایران بود. همه اعضای کادر درمان، لباس ایمنی پوشیده بودند. دوربین، بخش ICU بیمارستان، که پر از بیماران کرونایی بود و راهروی بیمارستان که بعضی از بیماران در آنجا بودند، را نشان می‌داد. همراهان بیماران در

هوای سرد، پتویی به دورشان پیچیده بودند و در فضای سبز حیاط بیمارستان پراکنده بودند. گزارشگر با هیجان و به زبان عربی درباره بیماری با ماسک اکسیژن، که در همان فضای سبز بیرون از بخش، روی ویلچر نشسته و سرم به دستش بود، چیزهایی می‌گفت. کنار بیمار، کپسول بزرگ اکسیژن روی زمین بود و همراه مریض هم سرم او را در دست نگه‌داشته بود.

دکتر شعبانی که آشنایی کمی با زبان عربی داشت با خشم و بیزاری گفت: «اصلاً همچین چیزی نیست، معلوم نیست اینا رو از کجا گزارش میکنن.» مهراوه گفت: «این گزارش، کاملاً جهت‌داره، معلوم نیست چه زمانی گزارش رو گرفتن. البته اینجا کاملاً پروتکل‌های بهداشتی رو رعایت کردن، واکسیناسیون هم به موقع انجام شده، برای همین زندگیشون به حالت معمولی برگشته.» مهراوه و کیارش در حالی که از دیدن برنامه ناراحت شده بودند، به اتاقشان در هتل بازگشتند.

کیارش با عصبانیت گفت: «دیروز یکی از بچه‌ها زنگ زده که پیک پنجم شروع شده، تعداد فوتی‌ها تقریباً به چهارصد نفر رسیده.» مهراوه با ناراحتی حرف شوهرش را تأیید کرد و گفت: «باید مدیریت میشد.» دکتر شعبانی سر تکان داد و گفت: «هنوز بیمارستانا پر از مریض کروناییه.» مهراوه در چشمانش عشق و علاقه خاصی درخشید و گفت: «درسته اما بعد از این چهار هفته دلم برای کشورم خیلی تنگ شده.»

کیارش با جدیت گفت: «از بیمارستان که زنگ زدن، فهمیدم وضعیت خوب نیست. بیشتر شهرها دوباره وضعیت قرمز دارن. این موج جدید وحشتناکتر از قبلیهاست. مرخصی کادر درمان هم لغو شده. باید زودتر برگردیم ایران.» مهراوه با خوشحالی گفت: «حالا که واکسن زدیم، بریم خونه خودمون. دلم برای خونه و غذا پختن برای تو تنگ شده.» دکتر که از شادی مهراوه تعجب کرده بود، خندید و گفت: «تو واقعاً خوشحال شدی که برمیگردیم؟» مهراوه جواب داد: «بله، بله.» و شروع کرد به بستن چمدانهایشان.

۱۳ بهمن ماه ۱۳۹۹ خورشیدی

بیمارستان، محل کار دکتر شعبانی

دکتر شعبانی اخباری را که در تلویزیون دیده بود، باور نکرد اما وقتی وارد بیمارستان شد، غرق حیرت و تأسف، زیر لب گفت: «انگار تقریباً همه چیز درست بود.»

حیات بیمارستان به همان شلوغی بود که در گزارش دیده بود. همراهان بیماران در فضای سرد، روی چمن‌های بیمارستان، پتویی پهن کرده یا دور خود پیچیده بودند. خلاف گزارش جهت‌دار تلویزیون خارجی، هیچ بیماری روی ویلچر یا برانکار در فضای آزاد بیمارستان دیده نمی‌شد. دکتر شعبانی با دیدن آنها با خودش گفت: «خدا رو شکر که تخت بیمارستان، کفای مریضا رو داده. کسی بیرون بستری نیست.» حال دکتر شعبانی پس از مدتی مرخصی خوب بود اما وقتی دو بنر تسلیت را روی تابلوی ورودی بخش دید، غمگین شد.

یکی از بنرها درگذشت مادر یکی از بهیاران و بنر دیگر برای درگذشت برادر تکنسین اتاق عمل، خانم اروجی بود. دکتر شعبانی به یاد درگذشت مادرش افتاد، بغض گلویش را گرفت.

به نظرش رسید که بخش عفونی شلوغ‌تر از همیشه است. ازدحام و ناله و گریه، حال و هوای همیشگی بخش عفونی از شروع کرونا بود اما امروز در این بخش، فضای ناخوشی احساس می‌کرد. با اینکه نگهبان از ورود بستگان بیماران جلوگیری می‌کرد، بخش عفونی بسیار شلوغ بود. بسیاری از همکارانش جلوی icu ایستاده بودند و گریه می‌کردند. ترسید. به رخت‌کن رفت، گان پوشید و به سمت icu رفت. از بلندگو راهرو درگذشت همکارشان، اکرم کاوی، سرپرستار icu را تسلیت گفتند و اطلاع دادند: «شادروان، دقایقی دیگر از سردخانه بیمارستان تشییع می‌شود.»

آه! چند شب پیش شماره خانم کاوی را گرفته بود تا به او بگوید که می‌خواهد به بیمارستان برگردد و کسی جوابش را نداده بود. خانم کاوی که بارها کرونا گرفته بود ولی این موج تازه کرونا شکستش داد. حال دکتر شعبانی بد شد، مانند زمانی که خبر فوت مادرش را شنید و ناباورانه خیال می‌کرد که همه دروغ می‌گویند. به یاد مهربانی‌ها، روی گشاده و لب خندان همکارش افتاد. او یک لب داشت و هزار خنده. او این بیماری را بازیچه می‌دانست ولی بر اثر آن درگذشت.

نگهبان ورودی بخش با ناراحتی به دکتر شعبانی گفت: «چند روزه با مرگ کلنجر رفت تا بالاخره امروز صبح از پا درآمد.»
خوشی اندک چند هفته گذشته در یک لحظه دود شد و به هوا رفت.

چند نفر از خدمتکاران بیمارستان، برانکار حامل جسد خانم کاوی را، که روی کاور سیاهش با خط درشت نوشته بودند «کرونا»، از سردخانه به پشت آمبولانس انتقال دادند و آمبولانس به آهستگی به حرکت درآمد. آمبولانس و مسیر حرکتش، غرق در گل شد. باشکوه‌ترین تشییع جنازه، برای یک قربانی دیگر در جنگ بی‌اعلان کوید برگزار شد.

از پشت بلندگو اعلام شد که ریاست بیمارستان، مراسم بزرگداشتی برای خانم کاوی برگزار می‌کند.

اجازه ندادند عکس تکی خانم کاوی، با آن روی باز و خندانش روی بنر چاپ شود. همکاران بخش، روی میزی در ورودی ICU عکس دسته جمعی روز پرستار را گذاشتند، چند شمع روشن کردند، خرما و حلوا و شاخه‌های گل دور تا دور قاب عکس چیدند.



پس از تشییع، همه غمگین بودند، انگار یکی از نزدیکانشان را از دست داده‌اند. دکتر در آن فضای ماتم و عزا تلاش کرد تا خوددار

باشد. به اتاق^۴ Treatment رفت. خانم حیدری، جانشین پرستار بخش که چند سال با خانم کاوی، دوست و همکار بود؛ با دیدن دکتر شعبانی بغضش ترکید. شعبانی یادش آمد که سال گذشته، پس از فوت مادرش، خانم کاوی به او زنگ زد و گفت: «بسه، زودتر برگرد سر کارت. توی خونه بمونی افسرده میشی.» قطره اشکی را از گوشه چشمش پاک کرد و از خانم حیدری پرسید: «چطور شد؟» خانم حیدری گفت: «دو هفته پیش، اول شیفت در گوشم گفت که به شیخ الاسلام نگو اما انگار بو و مزه رو حس نمی‌کنم. تب‌سنج گذاشتم زیر زبونش، ۳۸/۵ درجه تب داشت. از آزمایشگاه اومدن تست گرفتن که مثبت شد. نمی‌شد که به شیخ الاسلام نگم، شوهرش باید میدونست. زنگ زدمو خبر دادم که تست اکرم مثبت شده. هم شوهرش هم آیلین، دخترش تست دادن و مثبت بود. ct اکرم از اول خوب نبود.» با گریه ادامه داد: «اینهمه منو شیخ‌الاسلام از بیمارستان پرستاری کردیم اما برای عزیزمون هیچ کاری از دستمون برنیومد. شیخی دیشب تا نزدیک صبح که اکرم تمام کرد، پیشش بود و التماس می‌کرد که به خاطر آیلین نفس بکش.» دیگر نتوانست ادامه دهد و هق‌هق کرد. دکتر شعبانی، سخت منقلب شد. خانم حیدری یک تکه

۳. اتاق یا فضای عملیات درمانی (ماژور تریتمنت) که در نزدیکی ایستگاه پرستاری

قرار دارد.

کاغذ از لای دفترش بیرون آورد و به دکتر نشان داد و گفت: «روی صورتش ماسک بود، نمیتونست حرف بزنه، قلم و کاغذ گذاشتم زیر دستش. ببین نوشته که انگار زیر آب پاهامو گرفتن، نمیتونم نفس بکشم.» دکتر آهی از ته دل کشید و به نوشته نگاه کرد و گفت: «خط خانوم کاوی. گزارش پرستاری ده‌ها بیمار و با همین خط توی پرونده‌هاشون خواندم. آخرین گزارش رو برای خودش نوشته.» دستی به موهای بلندش کشید و دور شد. به دستشویی رفت، در را بست و اشک‌هایش جاری شد.

دکتر شعبانی با چشمانی قرمز از دستشویی بیرون آمد، مصطفی درستکار را دید. مدتی می‌شد که همدیگر را ندیده بودند. مصطفی درستکار با ته ریش از دکتر آشفته‌تر بود. به چهره‌گریبان دکتر شعبانی نگاه کرد و گفت: «هیولای میکروسکوپی یه همکار دیگه رو هم گرفت.» صدایش بسیار ناراحت و غمگین بود. ادامه داد: «برای زنده موندن نیازمند معجزه بود که ... وضعیت اسفناکی بود. بهتر که مرخصی بودی.» دکتر هنوز منقلب بود. سرش را تکان داد. درستکار ادامه داد: «یه سر به آقای شیخی بزن. داره دیوانه میشه. دخترش، آیلین هم توی اورژانسه، سرم بهش وصل کردم.» دکتر شعبانی با بغض گفت: «تقریباً از شورای دیگه جمع شده، آخه اینجا چرا؟» مصطفی که گان به تن داشت، دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و گفت: «اما اینجا وضع اینطوره.» دکتر گفت: «باید منتظر موج ششم

و هفتم هم باشیم؟» شانه به شانه هم از دستشویی بیرون آمدند. دکتر شعبانی گفت: «توی گزارشها وضعیت بیمارستانای اینجا رو که نشان میداد، باورم نشد، فکر کردم سیاه‌نمایی میکنن.» درستکار نیشخند تلخی زد و با خشم گفت: «افتخار کنیم، تمام رسانه‌های دنیا نشونمون میدن. چرا برگشتی؟ هر چی دورتر، بهتر.» دکتر آهی کشید و گفت: «بعضیا رفتنی هستن، بعضیا موندنی. من موندنی هستم هم خودم، هم همسرم. ریشه من اینجاس، خونه، مدرسه، دلمون میخواد بچه‌مون توی اینجا به دنیا بیاد. مهراوه بدتر از منه، اصلاً نمیتونه تحمل کنه، دو هفته که از اینجا دور بود، خیلی دلتنگ شده بود. ما نمیتونیم غربت رو تحمل کنیم.» مصطفی با تعجب نگاهش کرد. دکتر شعبانی گفت: «اونی که باید می‌رفتو نرفته بود، رفت.» مصطفی با چشمان گشاد پرسید: «مهندس؟» دکتر شعبانی سرش را تکان داد و گفت: «خیلی سال پیش باید می‌رفت. همون موقع که چن تا کشور، شهروندی افتخاری بهش دادن.» درستکار گفت: «انگار ممنوع‌الخروج بود، درسته؟ از خودت شنیدم یا همین مهندس آی.تی بیمارستان.» دکتر شعبانی خندید و گفت: «یادت باشه مهندس میتونه به همه کامپیوترها سرک بکشه. براش سرگرمی جالبیه.»

مصطفی درستکار پس از مدت‌ها خندید، خنده‌ای سرخوشانه و گفت: «پس رفت.» برق شادی در چشمان مصطفی درخشید و ادامه داد: «خوشم اومد.» دکتر شعبانی گفت: «بیشتر از ده زبان دنیا رو

بلده. همه جای دنیا سرای امثال اونه. مشکلی برای اقامت نداره. یه گنجینه ارزشمند دانش و توانمندیه. البته میدونی که اختلال اوتیستیک داره، نمیتونه زیاد با آدما ارتباط برقرار کنه. اوتیست دانشمند. زیاد حرف نمی‌زد، این اواخر حالش خیلی بد بود. فکر می‌کنم دلیل تصمیم یه باره‌اش برای رفتن و موندن، همین حال بدش بود. مهرآوه به من گفت که تقریباً از یه سال پیش، به شدت به هم ریخته بوده. این اواخر، یکی از دوستای قدیمیش که عکاس حرفه‌ای بود، فوت کرد. مهندس به عکسای گوشی دوستش دسترسی پیدا میکنه و حمله عصبی بهش دست میده. وقتی به هم بریزه سر و صورتش رو به در و دیوار میکوبه. وقتی من، سر و صورت باندپیچی شده‌اش رو دیدم، فکر کردم تصادف کرده. خیلی وطن پرسته. عکس بیمارار و بیمارستانا رو که می‌بینه دچار حمله میشه.» مصطفی خنده کجی کرد و گفت: «من روی پدرزنت شناخت نداشتم. این پسره مهندس IT بیمارستان، برام گفت. از اون شنیدم که چه شخصیت خاصی داره. انگار تنها دانشمند کامپیوتری ایرانیه که توی جهان، مطرحه. گفت که از روی جزوه‌هاش به دانشجوهای رشته کامپیوتر، تدریس میشه. حیف یه همچین استادی که رفت.» شعبانی گفت: «استادی دانشگاه، این ظاهر قضیه‌اس. خیلی از این بالاتره. چند وقتی بود که زندگی پنهانی داشت.» درستکار گفت: «بلایی سرش نیارن؟» دکتر شعبانی خندید و گفت: «باید از اون ترسید که بلا سر کسی

نیاره.» دکتر از خانم حیدری، برگه مرخصی گرفت و برای آن روز مرخصی رد کرد. درستکار پرسید: «حالا کجا رفت؟» دکتر شعبانی به او نزدیک شد و آهسته گفت: «دهکده جهانی.» درستکار با تعجب گفت: «کجاس؟ خرج زندگیش چی؟» دکتر گفت: «نمیدونم. مهراوه می‌گه دهکده جهانی توی نقطه صفر زمین، روی زاویه ۳۶۰ درجه قرار گرفته. ینی یه نقطه انتزاعی. جایی از دنیا که کل جهان رو شامل میشه اما اینو میدونم که تنها نیست، بین ادمایی مته خودش، عکسای که فرستاده، انگار توی بهشته. بهشت روی زمین.» مصطفی غرق تعجب به حرف‌های دکتر شعبانی گوش می‌داد. پرسید: «عضو گروهی بود؟» دکتر شعبانی گفت: «گروهی که فقط خودشون همدیگه رو میشناسن. انگار یکی از اعضای گروهشون سخنرانی در سطح جهانی داشته درباره ساختن سلاح بیولوژیک.» درستکار سرش را به دکتر نزدیک کرد و آهسته گفت: «چه گروهی؟» دکتر شعبانی گفت: «کسی از کاراش سردرنمیاره فقط میدونم توی یه چشم به هم زدن میتوانن دیوار امنیتی کل سیستم رو بشکنن.» مصطفی درستکار خندید و گفت: «این آدم برای خودش یه دنیاس.» دکتر گفت: «محرمانه و سری برای افرادی مته مهندس، یه جوک خنده‌داره.» مصطفی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «در واقع همه توی یه دهکده‌ایم. اینجا یه اتفاقی میفته، توی یه چشم بهم زدن اونور دنیا خبردار میشن.»